

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به گفته ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران نیاقتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازماندند و اسی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و بر لب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یاری است و جنگ و خدعه.»
پیمبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیمبر خدای، اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاههای دیگر را کسور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و پر از آب کن. با آنها جنگ می کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»
پیمبر خدای گفت: «رای درست اینست.» و با کسان رفت تا به چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و فرمود تا چاهها را کور کردند و حوضی بر آن چاه ساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.»

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدای سایبانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکبهای تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده ایم و اگر کار صورت دیگر داشت بر مرکب خسویش نشینی و به آن گروه از قوم ما که به جا مانده اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده اند که مانند ما دوستان تو اند و اگر گمان می بردند که جنگی هست به جای نمی ماندند، آنها به حمایت تو برخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می آمدند گفت: «خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده.»

و چون پیمبر عتبه بن ربیعہ را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند براه صواب روند.»

و چنان بود که خفاف بن ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد و گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر با خویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت قدم بود و وقتی قسم سخت می خواست خورد می گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان فرار گرفتند عمیره بن وهب جمحی را فرستادند و گفتند: «بین پاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دواردو

بگشت و بازگشت و گفت: « سیصد کسند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید بینم آیا کمینی یا مددی دارند. »

گوید: آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: « چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود نکیه گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید. »

حکیم بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبه بن ربیعہ رفت و گفت: « ای ابوالولید اکنون نوسالار قریشی که اطاعت تومی کنند، کاری کن که تا آخر روزگار ترابه نیکی یاد کنند. »

عتبه گفت: « چه کنم؟ »

حکیم گفت: « مردم را بازگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به گردن بگیر. »

عتبه گفت: « چنین می کنم و تو شاهد باش، وی هم پیمان من بوده و خونبهایش و خسارت مالش به عهده من است، پیش ابن حنظله برو که هیچکس جز او مخالفت نمی کند. » منظورش ابوجهل بود.

سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: « ابو خالد حکیم بن حزام بر در است. »

مروان گفت: « بیاید. »

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: « خوش آمدی نزدیک بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که میان مروان و متکانشست. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: « قصه بدر را برای ما بگوی. »

حکیم گفت: « چون به جحفه فرود آمدم یکی از قبایل قریش بسازگشت و هیچکس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیک تهبه ای که خدادار

قرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم : « ای ابوالولید می خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »
گفت : « چه کنم ؟ »

گفتم : « این قوم خون ابن حنظلہ را از محمد می خواهند و او هم پیمان تو بوده ، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را باز گردان . »
عتبه گفت : « این کار با تو ، من خونبهارا به گردن می گیرم ، پیش ابن حنظلہ برو - مقصودش ابوجهل بود - و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزادهات بر می گردانی ؟ »

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حنظلہ مقتول ، بالای سرش ایستاده بود و می گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بر بدم و با بنی محزوم پیمان کردم . » و با ابوجهل گفتم : « عتبه بن ربیعہ می گوید : آیا جمع خود را از جنگ عموزادهات باز می گردانی ؟ »
ابوجهل گفت : « کس جز تو نداشت که بفرستد ؟ »
گفتم : « نه ، و من فرستاده کسی جز او نمی شوم . »

گویند : پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که بینم چه خبر است ؟ و عتبه بر ایماء بن رخصه غفاری تکیه داده بود و اوده شتر به قرشیان هدیه داده بسود ، در این وقت ابوجهل بیامد و آثارش از چهره اش نمایان بود و به عتبه گفت : « سخت ترسیده ای . »

عتبه گفت ، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایماء بن رخصه گفت : « فال نیکی نیست و جنگ آغاز شد . »

ابن اسحاق گویند : آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت : « ای مسردم قریش از زرد خوردن با محمد و باران وی چه سود میرسد به خدا اگر بر او ظفر یابید ،

پیوسته یکی به دیگری نگرود که دیدن او را خوش ندارد که عموزاده یا خالهزاده یا یکی از قبیله او را کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید ، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهید و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم بن حزام گوید : من سوی ابو جهل رفتم و دیدم که زره ای از کیسه چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است . »

ابو جهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و باران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما و محمد و باران او داوری کنند ، عتبه این سخنان از دل نمی گوید بلکه محمد و بارانش را دیده که شتر می خورند و پسرش نیز با آنهاست و می ترسد او را بکشند . »

آنگاه ابو جهل کس پیش عامر بن حضرمی فرستاد که اینست که انتقام تو نزدیک است هم پیمان تو می خواهد مردم را باز گرداند ، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن .

عامر بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشنی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می خواند به تباهی کشید .

و چون عتبه بن ربیع شنید که ابو جهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت : « این که نشمین خود را زرد کرده خواهد دید کی ترسیده من یا او » آنگاه خودی خواست که به اندازه سروی باشد اما در همه سیاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله ای به سر بست .

اسود بن عبدالاسد مخزومی که سردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم یا کشته شوم و حمزه

ابن عبدالمطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض ضربتی زد و پای او را از نیمه ساق ببرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود ، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که می خواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بکشت .

پس از آن عتبه بن ربیعہ با برادرش شیبہ بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صف قریش جدا شد هماورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبداللہ بن رواحہ به مقابله او رفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

پاسخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شما کاری نداریم »

آنگاه ندادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیغمبر

گفت : « حمزه ، برخیز ، عبیدہ ، برخیز ، علی ، برخیز . »

و چون برخاستند و نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

و عبیدہ و حمزه و علی نام خویش بگفتند ، و آنها گفتند : « بله ، شما همسنگان

گرامی مایید . »

آنگاه عبیدہ که از دیگران سالخورده تر بود با عتبه رو به رو شد و حمزه باشیبه در

آویخت و علی با ولید هماورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی

نیز ولید را بکشت و عبیدہ و عتبه ضربتی زد و بدل کردند و همچنان برپای بودند و

حمزه و علی با شمشیر به عتبه ناخند و او را بکشتند و عبیدہ را پیش پیغمبر آوردند که

پایش بریده بود و معر آن روان بود و چون پیش پیغمبر رسید گفت : « ای پیغمبر ! من

شہید بد قلم می روم ؟ »

و پیغمبر گفت ، « آری »

عبیدہ گفت : « اگر ابوطالب زنده بود می دانست که این سخن که او گفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عیبها با آنها گفت : « همنگان بزرگوارید ولی ما شماورد از قوم خودمان می خواهیم » پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود جمله نکند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تبر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و ابوبکر با وی بود .

ابوجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود . »

ابن اسحاق گوید : به روزیدر پیمبر صف باران خریش را مرتب گرد و تیری به دست داشت که کسان را با آن برابر هم می کرد و چون به نزد سواد بسن غزیه رسید که از صف بیرون زده بود با تبر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر بايست . »

سواد گفت : « ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده و بایست تلافی کنم . »

گوید : و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت : « تلافی کن »

و سواد پیمبر را به برگرفت و شکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سواد گفت : « ای پیمبر ! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد . »

و پیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و ابوبکر را نیز با خود برد و کس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود ، و پیمبر دعا می کرد و قیروزی موعود خدا را می خواست و می گفت : « خدا یا اگر این گروه هلاک شود ، دیسگر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می گفت: «ای پیغمبر دعا بس است که خدا وعده خویش را انجام می دهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیغمبر شمار مشرکان را بدید و باران ری سیصد و چند کس بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و می گفت: «خدا یا وعده ای را که به من دادی وفا کن، خدا یا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیغمبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعده خویش با تو وفا می کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«اذ تستغيثون ربكم فاستجاب لكم اني ممدكم بالف من الملائكة مردفين»
یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمک می خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کرد که به هزار فرشته صاف بسته مددتان می دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیغمبر در خیمه خویش بود و می گفت: «خدا یا به پیمان و وعده خویش وفا کن، خدا یا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابوبکر دست وی بگیرفت و گفت: «ای پیغمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» و پیسیر زره به نین داشت و برون آمد و این آیات را می خواند:

«سیهزم الجمع ویراونا الدبر، بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»
یعنی: به زودی این جمع شکست می خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه موعدهشان رستاخیز است و رستاخیز سخت تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیغمبر خدا در سایبان بود لحظه ای او را خواب

در ره بود و چشم بگشود و گفت: «ای ابوبکر یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می کشید و پاهای آن خاک آلود بود.»

گوید: تبری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و ابن نخستین مقتول مسلمانان بود. پس از آن حارثه بن سراقه تبری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت. آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیرش مرد و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عمیر بن حمام که مثنی خرمی داشت و از آن می خورد گفت: «به! به! برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» و خرما را بینداخت و شمشیر بر گرفت و بجنگید تا کشته شد و شعری بدین مضمون می خواند:

«سوی خدا شوید»

«که توشه ای جز پرهیزکاری و عمل آخرت»

«و پایمردی در کار جهاد»

«لازم ندارید»

«و هر توشه ای بجز پرهیزکاری»

«و نیکی و هدایت در معرض تلف است»

فناده گوید: عوف بن حارث از پیمبر پرسید: «چه چیز خدا را از بسنده خرسند می کند؟»

پیمبر گفت: «اینکه بی زره دست به خون دشمن بیاید»

عوف زره خویش را در آورد و بینداخت و شمشیر بر گرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابو جهل گفت: «خدا یا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناز و اکنده سازی او

را بدد.» و به ضرر خویش دعا کرد .

پس از آن پیامبر خدامشنی ریگت برگرفت و روبه قریش کرد و گفت: «روهایتان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به یاران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیامبر در سایبان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیامبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند، و پیامبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت: «گوی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعد گفت: «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیر گرفتنشان بهتر است.»

ابن عباس گوید: پیامبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دیدد او را نکشد و هر که ابوالبختری بن هاشم را دیدد او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دیدد او را نکشد که نا به دلخواه آمده است.»

و ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا اگر او را ببینم شمشیر در او فرو می‌برم.»

و سخن او به پیامبر رسید و به عمر بن خطاب گفت: «ای ابو حفص می‌شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیامبر خدا می‌کشم؟»

عمر گفت: «ای پیامبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است؟» بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بود که پیامبر کنسیه مرا ابو حفص گفت...»

ابو حذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم و

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفاره کنم . « و در جنگ امام به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، و از جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان بر ضد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ محذربن زیاد بلوی او را بدیدو گفت: « پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است. » و جناده بن ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت : « همراه چه می شود . »

مجذرب گفت: « همراه ترا وانگذازیم که پیمبر تنها درباره تو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واو هر دو میبیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده ام، » و هنگامی که مجذرب با ابوالبختری در آویخت او شعری بدین مضمون می خواند:

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »
 « تا پیبرد و پاره خود را باز شناسد »

و بجنگیدند و مجذرب او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت : « قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونس بریختم »

عبدالرحمان بن عوف گوید : امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه وقتی مرا می دید می گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست بخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هر نام که خواهی معین کن . »
گفت : « نام تو عبدالله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

و چنان بود که هر وقت بر اومی گذشتم به من می گفت « عبدالله » و من جواب او را می دادم و با وی سخن می کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود ، و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا دید گفت : « ای عبد عمرو » و جوابش ندادم گفت : « ای عبدالله »

گفتم : « بله »

گفت : « می توانی مرا اسیر گیری که از این زره ها بهترم . »

گفتم : « بیا » و زره ها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و اومی گفت : « چنین روزی ندیده ام مگر حاجت به ملائمت ندارید » و آنها را راه انداختم .
گوید : « در آن اثنا که می رفتیم امیه به من گفت : ای عبدالله آن مرد که پر شتر مرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید : در این هنگام بلال امیه را دید و او در مکه بلال را شکنجه می داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی ریگهای داغ می انداخت و می گفت تا سنگی بزرگ روی سینه اش بگذارند ، و می گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمد بگرددی » اما بلال در آن حال احد ! احد ! می گفت ، و چسبون امیه را دید گفت : « امیه سر کفر است و نباید نجات یابد . »

گفتم : « بلال ، اسیر مرا ؟ »

بلال گفت : « نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می شنوی سیاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای باران خدا ، سر کفر ، امیه بن خلف نباید نجات

یابد .»

و کسان، ما را در میان گرفتند و من به دفاع از امیه برخاستم و یکی پس از دیگری بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم : « فرار کن که کاری از من ساخته نیست . » و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره هایم رقت و اسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی غفار گوید : « من و پسر عمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالای رفتیم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم . »

گوید ، « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسپان از آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت : حیضوم پیش برو و پرده قلب پسر عموی من باره شد و بمرد ، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما سرخودم تسلط یافتم . »

ابوداود ما زنی که در بدر حضور داشته بود گوید : « سه روز پس از آنکه به دنبال یکی از مشرکان می رفتم که به اوضرت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است . »

ابی امامه بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسر جان برو بدر یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می افتاد . »

عبدالله بن عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به

پشت سر انداخته بودند و به روز حسین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچک از جنگها بجز بدر فتنه‌گیرند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذ بن عمرو بن جموح می‌گفت : « وقتی پیامبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجوئید. و نخستین کس که ابو جهل را بدید من بسودم . کار ابو جهل سخت می‌نمود و می‌گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم فصد وی کردم و چون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از تپه ساق ببرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می‌کشیدم و چون مایه آزار من شد با بر آن نهادم و بکندم و بینداختم . »

معاذ تا به روزگار عثمان بن عفان زنده بود .

پس از آن معاذ بن عفراء بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به او زد که بیحرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیامبر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجوئید ، عبدالله بن مسعود به جستجو رفت و پیسر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیک بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفره عبدالله بن جدعان در آویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کمسالتز بودم و او را بیکسوزدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جامت . »

عبدالله بن مسعود گوید : « وقتی ابو جهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای برگردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد ؟ »

گفت: «چگونه زبونم کرده است مردی بسوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام، به من بگو ظفر از کیست؟»

گفتم: «از خدا و پیمبر اوست»

به من گفت: «ای چوپانک گرسفندان، به جایی سخت بالا رفته‌ای.» «ومن سراورا بیریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم.» «این سر ابو جهل دشمن خدا است.»

پیمبر گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟» و صیغه قسم پیمبر بدینگونه بود.

گفتم: «آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است.» «وسر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.»

عایشه گوید: «وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه اندازند همه را بینداختند به جرأمة بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون نحواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خاک و سنگ بر او پاشیدند تا نهان شد.»

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر سرچاه ایستاد و گفت: «ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالک گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: «ای مردم چاه! ای عنبة بن ربیع، ای شیبة بن ربیع، ای امیة بن خلف، ای ابو جهل بن

هشام و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند باد کرد. آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»
 مسلمانان گفتند: «ای پیغمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»
 پیغمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمد بن اسحاق گوید که پیغمبر به روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیغمبرتان عشیرة بنی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران باریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیغمبر گفت کشتگان را به چاه افکنید، عنبه بن ربیع را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیغمبر در چهره ابو حذیفه بن عنبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر بدت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «به خدا ای پیغمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دلسم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به باد آوردم که پس از آن امید که درباره وی داشتم بر کفر برد، غمگین شدم.»

گوید: پیغمبر برای او دعای خیر کرد و بسا وی سخن نیک گفت. پس از آن پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می-گفتند: «از آن ماست که پیغمبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیغمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می-

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را بدسترس ما نهاده بود، و می توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حمله دشمن به پیمبر خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باهلی گوید: از عباده بن صامت درباره آفات افعال پرسیدم و گفت: «در باره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویسی کردیم و خدا آنها را از ما گرفت و به دست پیمبر داد که آنها را به طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان زده رسان به بالای مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»

اسامه بن زید گوید: «وقتی رقیه دختر پیمبر را به خاک سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمبر من و عثمان را به مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که بر نماز گاه ایستاده بود و مردم اطراف وی را گرفته بودند و می گفت: «عنه بن ربیع و شیبه بن ربیع و اسوجهل بن هشام و زمعه بن اسود و ابوالبحتری بن هشام و امیه بن خلف و منیه و نبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «بدر جان راست می گویی؟»

گفت: «بله پسر جان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون به تنگه صفرا رسید به نزد نپه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنایم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از چاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیامبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان بیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گوید که يك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیامبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیامبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفرا رسید نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیامبر رفت تا به عرق الظبیه رسید و عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیامبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیامبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن عمر بیاضی که حجامتگر پیامبر خدا بود، پیش آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیامبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بدهید و دختر او را بگیریید.» و چنین کردند.

پس از آن پیامبر به سوی مدینه شد و يك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمه همسر پیامبر به نزد خاندان عفرا بود که بر عوف و معوذ پسران عفرا می گریستند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من

به‌خانه خویش رفتن و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشه اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدین‌حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدیدی چرا دلیرانه نمریدی؟»

و گفتار پیمبر مرا به‌خود آورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبر او اوسخن می‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان باران خویش بپراکند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»
ابوعزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می‌گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند و خودشان خرماس می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بود که پیمبر درباره‌ اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد و من شرمگین می‌شدم و به آنها پس می‌دادم و باز به‌من می‌دادند و دست به آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به‌مدینه آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفر گوید: واقدی حیسمان را پسر حابس خزاعی گفته است.
و چون حیسمان بیامد بدو گفتند: «چه خبرداری؟»

گفت: «عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالحکم بن هشام و امه بن خلف

و زمعه بن اسود و ابوالبختری بن هشام و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد درباره من از او پرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.»

ابو رافع وابسته پیامبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به‌خانه ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را پنهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود و عاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قریشیان در بدر شکست خورده‌اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم.»

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم و ام‌الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیک من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی-کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او در آویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگیرد و ضربتی بزد و سر او را به شدت زخم‌دار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقايش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بوگرفت و این به سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه-اش بوگرفته و خاکش نمی‌کشید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شما می‌آیم.» آنگاه برفتند و از دور سر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بسالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نماند.

عبدالله بن عباس گوید: شیعی که قوم از بسدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد و باران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «ناله عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، و عباس مردی ثنومند بود و پیمبر به ابوالبسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالبسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته‌ای به تو کمک کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شمارا شامت کنند، و کس برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.»

گوید: «و چنان بود که اسود بن عبد یغوث سه پسر از دست داده بود: زعمف بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود، و می‌خواست بر پسران خویش بگرید و هنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نایبنا بود به غلام خود گفت: به بین آبا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیز برای حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است. منظورش از ابی حکیمه زعمف پسرش بود.

و چون غلام بازگشت خبر آورد که زنی بر شتر گمشده خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون گفت:

«بر شتر گمشده خویش می‌گرید.»

«و او را خواب نمی‌برد.»

«بر شتر گریه مکن که گریه بر بدر باید»

«و پسران بنی حنیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن»

«و بر حارث که سرسراں بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ابی حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به سالاری رسیدند»

«که اگر جنگ پدر نبود سالار نمی شدند»

گوید: و از جمله اسیران، ابووداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وی پسری زیرک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون فرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و باران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می گوید در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراه ببرد.

پس از آن فرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دحشم بود و لب زبرینش شکافته بود.

عمر بن خطاب درباره سهیل بن عمرو به پیمبر گفت: «دو دندان جلو وی را در آر که زبانش از دهان در آید و هرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»
پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «اورا ناقص العضو نکنم که خدایم ناقص العضو کند اگر چه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا پسندی» و چون مکرز در باره آزادی سهیل سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا به جای او نگهدارید و او را رها کنید تا برود و فدیه خویش را بفرستد.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای او نگهداشتند.»
ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «تو که مالدار فدیه خودت و دو برادر زاده ات

عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبه بن عمرو را بپرداز .
عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا
آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر داند ، اگر آنچه می گویی راست باشد
خدایت پاداش می دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیة خویش را
بپردازی . »

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنرا پای فدیة من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به ماداده است . »

عباس گفت : « مرا مالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام بیرون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث
نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن
فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قسم باشد و فلان مقدار
از آن عبدالله باشد چه شد؟ »

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او
نمی دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیة خویش و دو برادرزاده و هم پیمان
خود را بداد . »

گویند : عمرو بن ابی سفیان جز و اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیة
عمرو را بپرداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حنظله را کشند عمرو را نیز به
فدیة آزاد کنم ، بگذارید هر چه می خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو هم چنان در
مدینه محبوس بود .

و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری که هرسال

بود که باگوسفندان خود در نفع به سر می برد و از آنجا بفسد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه نگه میدارند زیرا رسم بود که قرشیان منعرض حج گزار و عمره گزار نمی شدند، و ای ابوسفیان او را بگیرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شعری بدین مضمون گفت :

«ای قوم ابن اکال! دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده اید پیر فرتوت را و انگذارید»

«حقا که بنی عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیمبر رفتند و قصه ابن اکال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیر خویش را آزاد کنند و پیمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسفیان فرستادند و سعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به مال و امانت و تجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویند بود و خدیجه خاله وی بود و از پیمبر خواست که دختر بدو دهد و پیمبر مخالفت خدیجه نمی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدو داد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد .

و چون خدا تزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر شریک بساند .

و چنان بود که پیمبر یکی از دو دختر خویش ، رفیه با ام کلثوم را ، به عثبه بن ابی لهب داده بود و چون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده اید ، دخترانش را به او پس دهید که خاطرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»